

دولت رفاه و دوگانه‌ی سوسیال‌دمکراسی - لیبرال‌دمکراسی

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۰۱/۲۵ - تاریخ تصویب: ۱۳۹۹/۰۳/۰۲

مرتضی مردیها^۱

چکیده

در دوره‌ی مدرنیته‌ی متاخر و بویژه در فاصله‌ی میان جنگ جهانی اول و اضمحلال نظام کمونیستی، مهمترین شکاف فعال در نظام حزبی کشورهای دمکراتیک، دوگانه‌ی چپ و راست بوده است. غالباً بزرگترین دو حزب رقیب، فارغ از نام‌های متفاوت، دو گرایش سوسیال‌دمکراسی و لیبرال‌دمکراسی را نمایندگی می‌کرده‌اند. دعوی این دو جریان بیشتر حول محور اخلاقی و کارکردی بودن یا نبودن اصل وجود دولت رفاه بوده است. پرسش این است که آیا فصل مشترک وضعیت کشورهای دمکراتیک در قرن بیست و یکم (پساکمونیسم) از منظر سازوکار نظام اجتماعی و اقتصادی به نظام ترجیحاتی نزدیکتر است که لیبرال‌دمکراسی نامیده می‌شود یا به آنی که ذیل عنوان سوسیال‌دمکراسی قرار می‌گیرد؟ در پی تقویت این ایده هستیم که تاحدودی برخلاف قرن بیستم، اینک نگاه علمی - تجربی و واقعگرا به سیاست و برنامه‌ریزی اجتماعی، همگرایی این دو جریان را در قالب عملگرایی افزوده است و اختلافات سنتی نظری و ایدئولوژیک آنان به‌رغم بقا در سپهر تبلیغات، کارآمدی و جدیت خود را فرو نهاده است. تعارض مالیات / حمایت از یک شکاف ایدئولوژیک به

۳۰ فصلنامه دولت پژوهی

موضوعی برای یک کارشناسی محدود و موقت همگرایی می‌کند. اصل دولت رفاه مساله نیست، حد آن مورد بحث است و اختلاف در نظر هم در این مورد در قالب نوعی عملگرایی رو به کاهش است.

واژگان کلیدی: دولت، حمایت، بودجه عمومی، برنامه‌ریزی اجتماعی، مالیات.

در اینکه تفاوت‌های زیرین لیبرال‌دموکراسی و سوسیال‌دموکراسی چیست؟ با توجه به تغییرات تاریخی معانی و مصادیق و شاخه‌شاخه بودن هر کدام، بایستی با احتیاط سخن گفت. در دوران مدرنیته متاخر و بویژه از جنگ جهانی اول تا فروپاشی کمونیسم، احزاب بزرگ کشورهای غربی عمدتاً در قالب دوگانه چپ/راست یا همان سوسیال‌دموکراسی و لیبرال‌دموکراسی مقابل هم صف‌آرایی داشتند و بر شعارها و ارزش‌های متفاوتی پای می‌فشردند (اندرو، ۲۰۱۰: ۵۴). با توجه به عرض عریض معنایی واژه لیبرال و حتی سوسیال، لازم است مواردی در تدقیق معانی مورد نظر این اصطلاحات ارائه شود. سوسیال‌دموکراسی در ابتدا نام جنبشی در آلمان بود که ذیل عنوان حزب سوسیال‌دمکراتیک کارگران آلمان،^۱ با الهام از ایدئولوژی مارکسیسم در پی جایگزینی مالکیت خصوصی با مالکیت اجتماعی بود. سپس حزبی به نام انجمن عمومی کارگران آلمانی^۲ فعالیت خود را آغاز کرد که محتوای فعالیت آن به دموکراسی وفادارتر بود. هرچند بنیانگذار این حزب، فردیناند لاسال، ایده مارکسی - انگلسی نزاع طبقات را می‌پذیرفت، اما روایتی تعدیل‌شده‌تر از آنی را قبول داشت که در مانیفست حزب کمونیست آمده بود. اعتقاد به فعالیت کارگری از طریق حزب و انتخابات عمومی و دفاع از حق همه کارگران برای شرکت در انتخابات، خط‌مشی این جریان بود. *دو/ارد برنستین* که در میان نظریه‌پردازان چپ، با الهام از کانت به جای هگل، اصلاح را بر انقلاب ترجیح نهاد و معتقد به اصول مارکسی - انگلسی اما با شیوه‌های پارلماناریستی بود، مدافع نام‌آور دیگری برای گرایشی بود که به این عنوان نامبردار بود. او نیز منتقد ویژگی

۱. Social Democratic Workers' Party of Germany

۲. General German Workers' Association

"آشتی‌ناپذیری" نزاع تاریخی طبقات در مانیفست بود. ژان ژورس رهبر سوسیالیست‌های فرانسه نیز با استناد به عدم امکان نسخه‌پیچی یکسان برای تمامی جنبش‌های کارگری و توصیه به فعالیت‌های پارلمانتاریستی در کشورهایی که این سنت در آنها قویتر است، نقشی در پیشبرد سوسیال دموکراسی داشت. در جنگ جهانی اول، مارکسیسم انقلابی در یکپارچه کردن کارگران اروپا با هویت طبقاتی کارگری مشترک در برابر هویت‌های متفاوت ملی شکست خورد (مارتن دوگار، ۱۳۶۸: جلد سوم). این عاملی شد که بیانید جنگ، گسترشی در پیگیری ایده‌های چپ از طریق نظام پارلمانی بویژه در اسکاندیناوی توفیق یافت.

در فردای دهه سوم قرن و بحران کساد بزرگ^۱، کاهش ارزش پول و سهام و افزایش بیکاری، با فرض اینکه نظام لیبرالی در مدیریت بهینه اقتصاد خوب عمل نکرده است، کسانی بر ضرورت بازخوانی و اصلاح آن به‌ویژه از منظر دخالت بیشتر دولت در برنامه‌ریزی کلان اقتصادی و حمایت از لایه‌های کم‌درآمد تأکید کردند. چنین می‌نمود که هم لیبرال دموکراسی نو و هم سوسیال دموکراسی، برای گُند کردن برش چپ انقلابی و معتقد به تضاد آشتی‌ناپذیر (بلشویک‌های شوروی و پیروان آنها در اروپا) به این نقطه رسیدند که دولت بایستی در تعدیل امکانات و توزیع درآمدها به نفع لایه‌های ضعیف‌تر دخالت کند. در بند نهم از اعلامیه فرانکفورت^۲ (انترناسیونال سوسیالیست‌ها در آلمان غربی سال ۱۹۵۱) آمده است: «درحالی که سوسیالیست‌ها در پی تحقق آزادی و عدالت از طریق محو استثمار هستند که در نظام سرمایه‌داری انسان‌ها را از هم جدا می‌کند، کمونیست‌ها دنبال این‌اند که این تعارض طبقاتی را تیزتر کنند فقط برای اینکه بتوانند دیکتاتوری حزب واحد را برقرار کنند» (اعلامیه،

۱. Great Depression 1929-1939

۲. Frankfurt Declaration

(۱۹۵۱). متقابلاً برای لیبرال‌ها جان دیوئی سخنگویی شد که از تلاش برای تحقق اهداف لیبرالی با روش‌های سوسیالیستی سخن گفت: «برنامه‌های اجتماعی سازمان یافته تنها روش کنش اجتماعی است که لیبرالیسم از طریق آن می‌تواند اهداف موعود خود را محقق کند» (دیویی، ۱۹۹۹).

برنامه این جریان، جلوگیری از قطبی شدن شدید جامعه بدون پشت کردن به نظام اقتصادی کاپیتالیستی بود. این رویکرد میان برخی لیبرال‌ها و سوسیالیست‌هایی که هر دو می‌کوشیدند از کمونیسم و خشونت و دگم‌های آن برائت جویند مشترک بود. ایده اقتصاد ترکیبی هم از سوی سوسیال دمکرات‌ها و هم از سوی لیبرال‌های نگران محور نوعی همگرایی شد. این گرایش در انگلستان از سوی جان مینارد کینز نظریه پرداز شد و لیبرالیسم اجتماعی نام گرفت و در آلمان نئولیبرالیسم خوانده شد و سخنگوی آن الکساندر روستو بود. آنها از این ایده دفاع می‌کردند که اساس را باید بر لیبرالیسم نهاد ولی لیبرالیسم کلاسیک که در آن بازار تنظیم‌کننده مطلق اقتصاد است و دولت مقابل آن دست بسته است، برای شرایط معاصر به قدر کافی کارآمد نیست. اینگونه بود که نئوسوسیال‌دمکرات‌ها و نئولیبرال‌ها بر ضرورت تعدیل قدرت بازار و تقویت قدرت دولت در بازتوزیع به درجاتی همگرایی کردند. این همان چیزی است که به "اجماع پسا جنگ" مشهور شد و متکای نظری دولت رفاه بود. در انگلستان حزب لیبرال از برنامه اصلاحات رفاهی لیبرال^۲ سخن گفت که شامل بیمه‌های بیکاری و پیری و بیماری بود، چرچیل و کینز از حامیان آن بودند. اما تجلی عملی چشمگیر این رویکرد نیودیل فرانکلین روزولت در امریکا بود که به سرعت بسط یافت و تقریباً در همه دولت‌های مهم غربی شیوع پیدا کرد؛ در آلمان که انتظار می‌رفت این ایده مبنای محکمتری پیدا کند با ظهور نازیسم



اوضاع به سمت دیگری رفت. روایت قویتری از این ایده در کشورهای اسکانداوی بویژه با پیروزی حزب سوسیال دمکرات سوئد تحقق یافت که در پی ایجاد اقتصاد ترکیبی معروف به "الگوی شمالی"^۱ بود. این هردو مالکیت خصوصی را محترم می‌شمردند، ولی سطوحی از رفاه و حمایت اجتماعی برای شهروندان را از طریق بازتوزیع لازم می‌دانستند، هرچند عمق و گستره این حمایت در اسکانداوی بیشتر تحقق یافت.

با همه این تفصیلات، پس از چند دهه تجربه، به نظر برخی چنین رسید که این روش مشکلاتی به بار می‌آورد؛ از جمله ضرورت افزایش مالیات‌ها به عنوان منبع برنامه‌های اجتماعی و پرداخت‌های حمایتی که احتمال داشت باعث شود برخی فعالیت‌های تولیدی و تجاری دیگر صرف نکند و بنگاه‌های مربوطه بسته شود و بیکاری به بار آید و دیگر اینکه دولت با کسری بودجه و بدهی فزاینده روبرو شود که اغلب راهی جز چاپ پول و استقراض از صندوق‌ها ندارد. قبل از دیگران فون میزس و هایک، بنیان مکتب اقتصادی اتریش، به این شیوه ایراد گرفتند. بر اساس تحلیل هایک «اگر سیاست‌های کینزی پیوسته دنبال شود، درازمدت همزمان با رکود به تورم خواهد انجامید» (هایک، ۱۳۹۰: ۱۱). این پیش‌بینی ناخوشایند گویا محقق شد و به این ترتیب لیبرالیسم ناچار شد از نو بودن، به روایت روستو و کینز، اندکی عقب بنشیند و مهار آن را بکشد. چه، به نظر رسید به آن شکل که پیش می‌رود دیر نیست که بودجه کشور برای پرداخت‌های حمایتی و بیمه‌ای کفایت نکند. این لیبرالیسم که شاید باید نئولیبرالیسم نامیده شود (و البته از دهه ۱۹۸۰ از سوی منتقدان به نئولیبرالیسم نامبردار بوده است، هرچند حامیان بازار آزاد و منتقد نظام کینزی هرگز خود را با این عنوان توصیف نکردند)، برخلاف آنچه اغلب برداشت

می‌شود، بازگشت به لیبرالیسم قرن نوزدهمی و نظام لسه‌فر در معنای سنتی آن نبود. کشیدن مهار نئولیبرالیسم کینزی - روستویی دولت رفاه بود. لیبرالیسم کلاسیک دولت رفاه نداشت و لیبرالیسم دهه ۱۹۸۰ هم دولت رفاه را از بین نبرد، بلکه نسبت به حدود و ثغور آن انتقاد ایراد کرد. هر چه بود به نظر می‌رسید دورهٔ اجماع پسا جنگ به سر رسیده و لیبرال‌ها و سوسیال دمکرات‌ها دوباره مقابل هم صف‌آرایی کردند.

تلاش می‌شود ماهیت این رهیافت دوگانه که در قرن بیستم با واگرایی و در قرن بیست و یکم با همگرایی بیشتری همراه بوده مقایسه و آیندهٔ آن از حیث همگرایی بر اساس قرائن پیش‌بینی شود.

تحلیل تفاوت

اگر تفاوت‌های باریک و گاهی مضمربرجسته شود، در ابتدا می‌توان اینگونه گفت که لایه‌هایی از هر دو گرایش، شیوه مورد قبول خود، یعنی ایجاد تعادل بهینه میان رفاه اجتماعی و درآمدهای مالیاتی را مناسب وضعیت گذار می‌دانند، باری یکی به سمت سوسیالیسم (حذف مالکیت و ایجاد برابری اقتصادی) و دیگری به سمت لیبرالیسم (احترام به مالکیت و حذف بازتوزیع دولتی). حال اگر از نیت افراد و جهت درازمدت احزاب صرف نظر نموده و بیشتر به برداشت‌هایی توجه شود که این حالت تعدیل را وضعیتی گذرا نمی‌بینند، می‌توان نخستین تفاوت سوسیال‌دمکراسی و لیبرال‌دمکراسی را در این دید که یکی توسعه را ذیل عدالت قرار می‌دهد و دیگری عدالت را ذیل توسعه. چنانکه مشهور است معمولا این تفاوت را میان آزادی و عدالت قرار می‌دهند: سوسیالیسم به اولویت عدالت و لیبرالیسم به اولویت آزادی، چنانکه هایک دفاع خود از لیبرالیسم را دفاع از آزادی خواند (هایک، ۱۳۸۲: ۱۳۹). ولی به نظر می‌رسد اگر لیبرالیسم موتور توسعه و تولید نبود به دشواری صرف آزادی می‌توانست کسانی را حامی آن کند. این احتمال وجود دارد که علت استفاده از

این تعبیر، حسن شهرتی است که آزادی به عنوان یک ارزش متعالی داشته است. همانطور که سوسیال دموکراسی عدالت‌گرا هم کوشیده است ایده خود را در قالب نوعی آزادی تعریف کند (برلین، ۲۰۱۴: ۱۹۵). در اینجا این تعارض یا اولویت میان عدالت و توسعه (و نتیجه آن یعنی تولید) قرار داده می‌شود. تفکری که محور حرکت آن عدالت توزیعی (اعم از پول و منزلت) است و تاکید اصلی آن بر این ارزش است (با فرض عقیده به نظام ابطال‌پذیر انتخابات آزاد و نمایندگی) می‌تواند سوسیال دموکراسی نامیده شود و تفکری که با اتکا به محوریت آزادی و رقابت، عملاً به توسعه به عنوان مهمترین وجه جامعه می‌رسد (با همان فرض پیشین) می‌تواند لیبرال دموکراسی نامیده شود. برای یکی امکانات تولید اصل است برای دیگری توزیع امکانات.

می‌توان هر دو گرایش را در قالب عدالت هم توضیح داد. عدالت در تولید یعنی به همه اجازه داده شود فعالیت تولیدی کنند و صاحب امکانات شوند؛ عدالت در توزیع یعنی اصل این نیست که چه کسی چه کار می‌کند و چه سهمی در تولید دارد؛ هر چه باشد سهم مهمی از آن متعلق به نابرودارترها است، صرف‌نظر از سهمی که در تولید داشته یا نداشته باشند. بیان دیگری از این تفاوت این است که دقت شود عدالت به چه اطلاق می‌شود؛ به شیوه‌ای و راهی یا به وضعیتی و نظمی. اگر منظور از عدالت، کاربست یک "شیوه" است که در آن برابری‌هایی میان شهروندان فرض می‌شود، در این صورت این که روش مورد نظر به چه نتایجی می‌انجامد دیگر معیار سنجش نیست. به عبارتی، با کاربست برخی روش‌های عادلانه هر نظمی به دست آمد عادلانه است (رالز، ۱۳۹۰: ۱۴۶)؛ یا اگر هم نیست گریزی از آن نیست و به مثابه یک اقتضای اگزیستانسیال باید پذیرفته شود. اما اگر عدالت همچون یک نظم و ترتیب نهایی دیده شود، در آن صورت دیگر راه‌های منتهی به آن خصوصیتی و اعتباری نخواهند داشت. به این معنا که از هر راهی می‌توان بهره گرفت تا به آن مقصد رسید. اگر این راه نشد، راهی دیگر. مهم غایتی است که به آن می‌رسیم (سندل، ۱۹۸۲: ۶۴).

در توضیحی دقیقتر می‌توان گفت از نگاه گرایش نخست، آنچه موجب عدالت یا مقتضای عدالت است چیزی است از سنخ برابری فرصت‌ها. اینکه آیا می‌توان با فراهم کردن برخی امکانات زندگی، بهداشت، تحصیل و نظایر آن به برابری فرصت‌ها رسید یا نه، بحث دیگری است. فرض کنیم راهی وجود داشته باشد که حتی برخی عوامل نابرابری فرصت‌ها از نوع طبقه و شبکه ارتباطات - که از بدو تولد و به یمن ولادت در این یا آن خانه وجود دارد و بازسازماندهی آن معمولاً در اختیار یا امکان دولت دانسته نمی‌شود - هم مرتفع شود و برابری فرصت‌ها به قویترین شکل ممکن محقق شود. شک نیست که به یمن سلامت بدنی و هوش بیشتر برخی، در همین شرایط فرصت‌های برابر به امکانات نابرابر دست خواهند یافت. در این صورت این وضعیت نابرابر، ناعادلانه نیست چون محصول یک روش عادلانه است. گرایش دوم این را نمی‌پذیرد و معتقد است از فساد نتیجه فساد مقدم استنتاج می‌شود. اگر راهی به برابری ختم نمی‌شود یعنی راه خوبی نیست. این پرسش مهمی است که انتخاب مورد نظر چگونه صورت می‌گیرد: یک شیوه به هر شرایطی که رسید، یا یک شرایط با هر شیوه‌ای که بتوان به آن رسید. مورد نخست، راه لیبرال دمکرات‌ها است و مورد دوم راه سوسیال دمکرات‌ها.

از اینجا است که به وجه تفاوت دیگری میان این دو گرایش می‌رسیم که نگاه به دولت است. مشهور است که لیبرالیسم همواره از نظریه دولت حداقلی حمایت کرده است، در حالی که سوسیالیست‌ها مسئولیت‌های سنگینی بر عهده دولت می‌گذارند. نکته جالب توجه اینجاست که برای دسته اخیر هم دولت پدیده میمونی نیست. در واقع دو گرایش مورد بحث تا حدود زیادی در این موضوع مشترک‌اند که دولت چیز خوبی نیست؛ اغلب از آن به شر لازم تعبیر می‌شود. تا جایی که به بحث‌های نظری باز می‌گردد مارکس در مانیفست حزب کمونیست دولت را نماد و نماینده طبقه مسلط دانست و وعده داد که پس از یک دوره گذار، دیکتاتوری پرولتاریا دیگر اساساً نیازی به دولت نخواهد بود. با



وجود این، تقاضاها از دولت که عمدتاً از سوی متفکران و روشنفکران سوسیال دمکرات ترغیب و تقویت شده، چنان منحنی صعودی‌ای داشته که لازمه آن این شده است که دولت چیزی شبیه به یک خدایگان^۱ باشد (تورن، ۱۹۹۲: ۲۰۸). البته نگاه به دولت به عنوان داروغه یا ژاندارم (یا درحالتی قدری تعدیل یافته‌تر کارگزار) و نگاه به دولت به عنوان خدایگان تفاوتی است که بیش از آنکه مصرح و مورد اعتراف باشد، مورد اقتضا و انتساب است. به این معنا که از سوی سوسیال دمکرات‌ها تقاضاهایی مطرح می‌شود و مسئولیت‌هایی بر دوش دولت بار می‌شود که آن را از موقعیت کارگزاری که تاحدی شبیه یک مادرخرج است به موجودی تبدیل می‌کند که گویی فارغ از محدودیت امکانات مالی بودجه‌ای و دیوانسالاری موظف است تقاضاهای نامحدود رفاهی را برآورده کند. لیبرالیسم همواره در نظر و عمل خواهان دولت کوچک بوده است؛ وظایف کمتر، مخارج کمتر، قوانین کمتر و سیطره کمتر.

نقد تعارض

گفته شد شکاف‌ها میان لیبرال‌دمکراسی و سوسیال‌دمکراسی عبارت است از اصل بودن تولید یا توزیع، عدالت به مثابه روش یا نتیجه و دولت همچون کارگزار یا خدایگان. در خصوص تفاوت‌هایی که در مورد دوگانه مورد بحث گفته شد، باید دید عملگرایی و واقع‌بینی به کدام سو امتیاز بیشتری می‌دهد. می‌توان این را یک اصل بدیهی دانست که تولید به ما هو تولید اصالت و ارزشی ندارد. اهمیت تولید به یمن ارزشی است که در مقام جبران نیاز و مصرف پیدا می‌کند و اگر چنین باشد توزیع به تبع مصرف دارای ارزش و اهمیت اصلی و اصیل است. در عین حال می‌توان به این نکته توجه کرد که از حیث ترتب منطقی و عملی ابتدا تولید لازم است تا توزیع و مصرف امکان پیدا

۱. État-providence

کند. به نظر می‌رسد توجه زیاد به توزیع و غفلت نسبی از مداخل لازم برای اجرای توزیع و مصرف یعنی تولید، یکی از عوامل بحران دولت‌های رفاه دارای کسری شدید بودجه و احزاب حامی آن است. بر اساس برخی گزارش‌ها درصد بالایی از کسانی که بیمه بیکاری می‌گیرند واقعا به دنبال یافتن کار و اشتغال نیستند. قیمت کالاها و خدمات پزشکی گران است و برخی بیمه شدگان به صورت غیرضروری از امکانات مجانی دارو و درمان استفاده می‌کنند. امید به زندگی افزایش یافته است و این به معنای لزوم برخورداری زمانی طولانی‌تر از بیمه بازنشستگی است. آموزش رایگان در سطوح مختلف وزارتخانه‌های مربوطه را به پرخرجترین سازمان‌های دولتی بدل کرده است. در چنین شرایطی برخی دولت‌های اروپایی برای جبران کسری در پی این برآمدند تا با اعمال اصلاحاتی، تعادلی میان ورودی و خروجی بودجه رفاهی ایجاد کنند. در جاهایی مثل فرانسه این با مقاومت روبرو شد. مخالفان به درستی بر ارزش‌های توزیعی تاکید می‌کنند، ولی سخن طرف مقابل این است که آنچه دولت فرانسه را به دولتی تبدیل کرده که در سال‌های اخیر بیشترین پول از تولید ناخالص خود را خرج برنامه‌های اجتماعی، درمانی و بازنشستگی کرده (کوپر، ۱۳۹۷: ۲۷) و به شرایطی بحرانی رسیده، مخالفت با ارزش‌های توزیعی نیست، گرفتاری در چنگ این واقعیت است که بدون تولید کافی توزیع بهینه ممکن نیست. وقتی قرار است در برابر سی سال کار کردن تا حدود سی یا چهل سال از مزایای بیمه بازنشستگی استفاده شود، ناگزیر باید از مستخدمان سهم کار بیشتر و پرداخت سهم بیشتر داشت.

در مورد اختلاف نظر دوم، عدالت همچون روش و شیوه یا همچون نظم و نتیجه، تامل در یک نکته می‌تواند از وجه نظری مساله اندکی مشکل‌گشایی کند. بسیاری از سوسیال‌دمکرات‌ها خواهان درجات بالاتری از بازتوزیع درآمد بوده‌اند. از نظر آنان برابری فرصت‌ها در معنای دقیق آن ممکن نیست، لذا نمی‌توان به اینکه روش کار و رقابت عادلانه باشد بسنده نمود و دیگر نگران

نتیجه نبود. مشکلی که در اینجا وجود دارد این است که چه میزان از بازتوزیع درآمد یا چه مقدار تعدیل در ثروت عدالت محسوب می‌شود. اگر بحث بر سر نوعی نارضایتی ذاتی و چانه‌زنی دائم برای سهمیه باشد که این بیشتر یک روش است تا یک ارزش و البته بستگی به توافقات مقطعی و سیال هم خواهد داشت. اما اگر چیزی بیش از این مورد ادعا باشد، نوعی حق مسلم و ارزش عینی، باید بکاویم که آن چیست. عموم بزرگان صاحب‌نظر در این موضوع گفته‌اند که عدالت به معنای برابری در درآمد و ثروت نیست؛ گفته‌اند که نابرابری موجه مورد قبول عموم مردم است. اما تا چه میزان از نابرابری موجه است؟ پاسخ مشخص به این سوال آسان نیست، اگر اصلاً ممکن باشد. اما به درستی گفته شده است که «مقوله عدالت به هر صورت قرابتی با برابری دارد» (محمودی، ۱۳۹۲: ۱۵). عدالت اگر به معنای برابری هم نباشد به معنای کاهش نابرابری هست. گفته می‌شود یک درصد از مردم حدود ۴۰ درصد از ثروت جهان را در اختیار دارند (سی‌ان‌بی‌سی، ۲۰۱۷). این تا چه میزان اگر تغییر کند رضایت‌بخش است؟ به جز برابری مطلق که در آن یک درصد جمعیت، یک درصد ثروت و درآمد را داشته باشند، هر پیشنهاد دیگری فقط می‌تواند یک استحسان و البته مورد اعتراض هم باشد. پیکتی افزایش تا سقف هشتاد درصد مالیات بر درآمد و دو درصد بر ثروت را برای این منظور پیشنهاد کرده است (پیکتی، ۲۰۱۳). می‌توان پرسید چرا این ارقام، چرا بیشتر نه. جالب اینجاست که خود او از پیشنهاد خویش خرسند نیست و آنرا از منظر سیاسی غیرقابل اجرا می‌داند. این مشکل ذاتی عدالت در معنای نظم و نتیجه است و معنای آن این است که ایده مورد نظر نمی‌تواند صورت یک نظریه با استحکام را داشته باشد. لیکن عدالت همچون روش چون بر مبنای مفروضه برابری مطلق است، از این ایراد برکنار می‌ماند. برابری شانس‌ها و فرصت‌ها، صرف‌نظر از اینکه در عمل چقدر امکان تحققش باشد، در مقام نظر می‌گوید تمامی شهروندان بدون هیچ تبعیضی بایستی از فرصت‌های برابر برای زندگی و

پیشرفت برخوردار باشند که البته فرصت برابر متضمن نیل به امکانات و برخوردارای‌های برابر نیست.

در مورد اختلاف سوم، دولت کارگزار و دولت خدایگان، ماجرا کمی پیچیده‌تر هم هست. واقعیت این است که چنین برجستگی از نوع رفتار و مواضع سوسیال دمکراسی بیرون کشیده شده و همچون یک تالی فاسد به نظریه مربوطه مستند می‌شود. اگر بپذیریم که نظریه قرارداد، پرورده شده از هابز و کانت تا رالز و حتی نوزیک، کماکان مبنای معتبری برای توضیح پدیده دولت است، روشن است که همگان به دولت نگاه کارگزاری دارند. هسته سخت دولت در تحلیل نظری و حتی تحلیل تاریخی چیزی بیش از مستخدمی نیست که هزینه‌ای می‌گیرد و نظم و امنیتی برقرار می‌کند. در ادبیات حقوقی می‌توان چنین فعالیتی را ذیل عنوان اجاره و استجاره قرار داد. دولت یا در شکل اولیه‌اش یک فرد نیرومند و دارای دارو دسته، قرار می‌گذارد که خدمات ایجاد نظم و امنیت را در مقابل مبالغی بر عهده گیرد. به عبارتی، کرایه یا اجاره این خدمات را مادامی که قرار برقرار است می‌گیرد. البته می‌دانیم که هم به سبب نظریه فره ایزدی و موهبت الهی شاهان و هم به علت ارثی شدن جانشینی شاهان یا کشتن امپراطوران و غضب موقعیت آنان، در عمل ماجرا به سمت دیگری رفت؛ باری، دست‌کم در بخشی از موارد تاریخی، به ویژه در ابتدا و انتها، یعنی در وضع طبیعی و دولت مدرن، دولت واقعا یا لاقلا در مقام تحلیل، به چنین چیزی قابل فروکاهش بوده است. لاقلا اینک و در جهانی که اهالی کبک و اهالی اسکاتلند برای ایجاد کشوری جداگانه رای‌گیری می‌کنند و کسی که هیچ سابقه‌ای در کار سیاسی و مدیریت دولتی نداشته با رای شهروندان کشورش به مقام بالاترین قدرت سیاسی جهان می‌رسد، می‌توان پذیرفت که دولت، به‌رغم احتشامی که دارد؛ طبق یک قرارداد، چیزی بیش از یک مستخدم نیست؛ مستخدمی که مثل

سالاران^۱ قدیم، قرار است خدماتی محدود را در برابر هزینه‌ای محدود صورت دهد. اما چه چیز باعث شد که دولت، در دنیای معاصر که این وصف کارگزاری در آن بیش پذیرفتنی است، به نوعی لویاتان یا بهیموت تبدیل شود؟ چه چیز باعث شد دولت‌ها حتی در نظام‌های دمکراتیک چنین هیمنه‌ای به دست آورند که فعالان حقوق بشری و محیط زیست، همواره در همه مشکلات آنها را متهم شماره یک بشمارند؟ بخشی از پاسخ دور از این نیست: وقتی میزان خدمات درخواستی از دولت روزافزون شد، میزان هزینه آن هم بالا رفت و سازوکار آن یعنی نظام دیوانی و اداری پیچیده‌تر شد و این به دولت قدرتی و احتشامی می‌دهد که با اجاره و کارگزاری تناسبی ندارد.

به نظر می‌رسد این یک تناقض است که از یک سو دولت را هرچه کوچک‌تر و غیرمسلط‌تر بر شهروندان بخواهیم و از آن سو میزانی از مسئولیت از او طلب کنیم که ناچار به گسترش فزاینده نظام دیوانسالاری و وابستگی فزاینده شهروندان به دولت منجر می‌شود. همچنین اضافه بار حمایتی دولت رفاه که از طرف سوسیال دمکراسی همواره ترغیب و تبلیغ شده است، از عوامل مهمی است که به قدرت گرفتن دولت فزاینده منتهی شده است. در ادبیات حقوق بشری هر از چندی حق جدیدی عنوان می‌شود یا حقوق پیشین با وسعت و عمق بیشتری مطرح می‌شود و معمولاً هم نگاه برای اجرا و اعاده این حق‌ها به دولت است، بسیاری آن را درست می‌دانند. ولی حتی اگر درست؛ باید به این وجه مساله هم اندیشید که عوارض منفی هم دارد: اینکه دولت را همزمان هم بدهکارتر و هم طلبکارتر و هم قدرتمندتر می‌کند.

شک نیست که در کارآمدی این شیوه‌ها هم متخصصان و هم مدیران اختلاف نظر دارند، ولی این اختلافات به وسیله تجارب عملی تاحدودی قابل همگرایی

۱. Chieftain

است. گزارش‌ها حکایت از این دارند که بسیاری از سیاستمداران و مدیران متعلق به احزاب سوسیال دمکرات و دولت رفاه در رایزنی‌های خود با مشاوران اقتصادی اعتراف دارند که هزینه‌های عمومی و رفاهی برای دولت کمرشکن شده است و باید راه برون‌شویی پیدا کرد، ولی برای حفظ مواضع حزبی از اعتراف به آن گریزانند. وضعیت اخیر احزاب دست‌چپی یونان و فرانسه در این باره گویاست. کافی است توجه شود *امانوئل مکررون* که اینک یک عنصر راست میانه محسوب می‌شود، ابتدا مشاور و سپس وزیر اقتصاد دولت فرانسوا اولاند، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه بود.

چنانکه از سخنان بسیاری از نظریه‌پردازان برمی‌آید، لیبرالیسم معاصر در معدل خود بی‌توجه به توزیع و حمایت نیست، لیکن معتقد است بازتوزیع ثروت، فرع تولید آن است. بر اساس این تفکر باید اصل بر این باشد که هر کسی از محصول مساهمت خود در تولید جمعی برخوردار می‌شود، مگر در شرایط استثنایی. لیبرالیسم نسبت به این نکته عطف توجه می‌خواهد که امکانات بودجه‌ای دولت که اغلب به مالیات متکی است محدودیت دارد و میزان حمایت نمی‌تواند نامحدود یا منفک از درآمدها نگریسته شود و نیز اینکه چون جهان ما چنان است که هرگاه برای ترمیم و تعمیر وجهی از آن اقدام می‌شود، بایستی به احتمال بروز خرابی در جای دیگر توجه داشت (باک، ۲۰۱۰: ۷۴)، شایان توجه است که افزایش بودجه‌های حمایتی با تکیه به افزایش مالیات کارآفرینان، ممکن است از طریق کاستن انگیزه کار به افزایش بیکاری و کاهش درآمد مالیاتی منجر شود.

به نظر می‌رسد آنچه آمد نقدهایی است که در کنار تجارب عملی، سنگینی دوطرف را متعادل کرد. این تعادل باعث شده است که علی‌رغم زبان تبلیغاتی که دو گرایش مذکور گاهی علیه هم به کار می‌برند، به نظر می‌رسد مادامی که راجع به سوسیال دمکراسی و لیبرال دمکراسی یا چپ میانه و راست میانه سخن می‌رود - و نه گرایش‌های چپ رادیکال و راست رادیکال - مساله بیش از آنکه



به وجوهی اخلاقی در نظریه پردازان و مدیران دو طرف یا وجوه ارزشی مورد قبول ایدئولوژی‌ها و احزاب مربوطه بازگردد، به درک عملگرایانه از اقتضائات وجودی زندگی انسان در جهان بازمی‌گردد؛ موجودی به نام انسان با مختصات غریزی آن از جمله میل به بیشتر داشتن یا لاقل کمتر از دیگران نداشتن، در این جهان با مختصاتی طبیعی از جمله کمیابی نسبی مطلوبات، در آن. یک نگاه واقع‌بینانه حاکی از آن است که «معمای مصرف همیشه همراه ما بوده است و انسان‌ها طبیعتاً غیرطبیعی هستند و ما همیشه برای داشتن بیشتر، صرف‌نظر از فراوانی در پیرامونمان، تقلا می‌کنیم» (زدلاچک، ۱۳۹۷: ۴۹۴). بن‌بستی که اینک در برخی کشورهای با سابقه قویتر سوسیال دموکراسی همچون یونان و فرانسه و ایتالیا دیده می‌شود، لزوماً به معنی فروتری ارزش‌های مورد دفاع آنان، در راس آن عدالت و برتری ارزش مورد تمسک احزاب اصلی رقیب، در رأس آن آزادی و توسعه نیست. فشار واقعیت قوی‌تر از جنگ ارزش‌ها است. «مشکل جهان ما مشکل ارزش‌ها نیست. مشکل با اجرای این ارزش‌ها در جامعه پیچیده جهانی است» (نوح هراری، ۱۳۹۷: ۲۷۶).

الگوی شمالی دولت رفاه

لیبرال دموکراسی لاقل در عمل امکانی برای این نمی‌بیند که دولت رفاه را در معنای حداقلی آن انکار کند و به چیزی کردن نهد که امثال نوزیک می‌گویند (نوزیک، ۱۳۹۵: ۷۴). ولی این هشدار را می‌دهد که حمایت اجتماعی بیشتر فقط حمایت اجتماعی بیشتر نیست؛ با مالیات بیشتر و قدرت حکومتی بیشتر و دیوان‌سالاری گسترده‌تر هم همراه است که ایده خدمات و حمایت‌های اجتماعی بیشتر و بیشتر با ایده دولت کارگزار کمتر تناسب دارد تا دولت خدایگان که در دوره‌ای طولانی از تاریخ از سوی شاهان بزرگ و امپراتوران مقتدر که از قضا هیچ خدمت و حمایت اجتماعی هم صورت نمی‌دادند نمایندگی می‌شد. باری، همانطور که در مورد نظریه وجود نسبت مستقیم میان گستره سواد و

معدل درآمد با ثبات دمکراتیک، همواره کشور هند یک استثنا بوده است، کشورهای اسکانداوی و مدل نوردیک هم همچون ضد مثال و استثنایی بوده است که نامقدور بودن دوام سوسیال دمکراسی و دوام دولت رفاه با خدمات اجتماعی افزاینده یا لاقال پایدار را تهدید به خطا بودن می‌نموده است. این الگو که از فردای کساد بزرگ میان دو جنگ بنا گذاشته شد بر سه اصل اساسی استوار بوده است: تامین اجتماعی فراگیر و با عمق قابل توجه؛ برابری درآمد و ثروت ناشی از بازتوزیع درآمد و مالیات؛ نبود بیکاری و فقر. الگوی شمالی همواره مورد تمسک کسانی بوده است که معتقد بوده‌اند راه سومی میان کمونیسم و لیبرالیسم وجود دارد که می‌تواند همچون یک الگو مورد پیروی تمامی کشورهای جهان باشد. کشورهای اسکانداوی (دانمارک، نروژ، سوئد، گاهی به اضافه فنلاند و ایسلند) در بسیاری از معیارها همچون آموزش، سلامت، رفاه، برابری، احساس شادکامی، جزء نخستین کشورهای جداول مربوطه بوده‌اند.

اما برخی تاملات حاکی از این است که صرف نظام سوسیال دمکراسی و دولت رفاه عامل این وضعیت نبوده است، به شکلی که هر کشور دیگری هم این الگو را بتواند بپذیرد و اجرا کند. برخی خصوصیات نسبتاً کمیاب این کشورها در شدنی بودن اجرای این الگو نقش داشته است. از این موارد می‌توان به مساحت کم و جغرافیای یکدست، جمعیت کم و وضعیت قومیتی یکدست، وضعیت اقلیمی خاصی که چندان جذابیت مهاجرتی ایجاد نمی‌کرده، اشاره نمود. «کشورهای اسکانداوی از این نعمت کمیاب برخوردارند که دارای جمعیتی نسبتاً کوچک، و همسان برخوردارند که توزیع متعادل ثروت را آسانتر می‌کند» (مور، ۲۰۱۴). از این میان فقط کوچک بودن یک کشور چنان می‌تواند تعیین کننده باشد که نوع نظام اقتصادی - اجتماعی آن در خوب بودن وضع زندگی تاثیر محدودی بگذارد. چنانکه در کشورهایی مثل سنگاپور، موناکو که به سوسیال دمکراسی هم نامبردار نیستند چنین حسن شهرتی وجود دارد. این تصور



رایج که اگر کشورهایی نظیر ایالات متحده و اروپای غربی به الگوی شمالی عمل نمی‌کنند به این دلیل است که به ارزش‌های عدالت و رفاه باور ندارند، دست‌کم به این مشکل برمی‌خورد که معلوم نیست اگر باور داشته باشند بشود در کشوری که اختلافات نژادی و انشقاقات قومی، وفور مهاجران و انواع اوضاع اقلیمی و گستره جغرافیایی و جمعیتی در آن وجود دارد به آسانی کشورهای اسکاندیناوی که تقریباً هیچیک از این اوصاف را نداشتند چنان شیوه‌ای را به کار بست و توفیق یافت.

علاوه بر این، انتقادی که متوجه دولت‌های رفاهی این منطقه بوده بر این مشکل انگشت می‌گذاشته که فارغ از بحث ویژگی این کشورها که آنها را برای چنین الگویی مناسب نموده، باری باز هم چنین وضعیتی امکان دوام طولانی ندارد. بر این تاکید رفته است که «شکوفایی اسکاندیناوی متکی بر الگوهای اجتماعی و اقتصادی‌ای است که در درازمدت قابل دوام نیست» (مور، ۲۰۱۴). مجله اکونومیست می‌گوید: «در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ کشورهای شمالی مالیاتی-رفاهی بودند. مخارج عمومی دولت سوئد در ۱۹۹۳ به ۶۷ درصد تولید ناخالص داخلی رسید و برخی کارآفرینان مجبور شدند صددرصد درآمد خود را به عنوان مالیات بپردازند. ولی این الگو عمل نکرد. سوئد از مقام چهارمین کشور ثروتمند به چهاردهمین سقوط کرد. از آن پس کشورهای شمالی به سمت راست چرخش کردند» (اکونومیست، ۲۰۱۳).

در دهه‌های اخیر، بروز بعضی مشکلات از قبیل کسری بودجه و ضرورت همسویی با اقتصاد جهانی، باعث تغییراتی در این کشورها شده که الگوی شمالی را به چیزی نزدیک به نظام حمایتی و رفاهی محدودتر اتحادیه اروپایی نزدیک کرده است. روسلینگ که شاید بتوان او را مشهورترین نظریه‌پرداز سوئدی در این زمینه دانست می‌گوید: «برخی امریکائی‌ها سوئد را کشوری سوسیالیست می‌دانند؛ اما ارزش‌ها ممکن است تغییر کنند. چند دهه پیش، سوئد طی تحولی بزرگ، نظارت دولتی را از روی سیستم برداشت و در حال



حاضر مدارس کاملا خصوصی در این کشور اجازه فعالیت دارند و می‌توانند سود کسب کنند» (هانس روسلینگ، ۱۳۹۷: ۱۵۸). مفهوم "الگوی شمالی یا اسکاندیناویایی" به عنوان شکل خاصی از "دولت رفاه سوسیال دمکراتیک" مدت‌ها در ادبیات بین‌الملل با بارمعنایی بسیار مثبتی همراه بود. اما آنها به یمن این دولت رفاه ستوده نماندند. «دولت رفاه الگوی شمالی از سوی منتقدانی به عنوان دولتی بیش از حد فراگیر، بیش از حد بخشنده از کیسه خلیفه، به لحاظ مالی غیرقابل دوام، تنبل‌کننده مردم و وابسته کردن شان و مانع رشد و شکوفایی اقتصادی شناخته شده است» (وست پدرسون، ۲۰۱۷: ۲۴۹).

دوره طلایی سوسیال دمکراسی و دولت رفاه الگوی شمالی دهه ۱۹۸۰ بود. از آن پس افولی در آن به راه افتاد و کسری شدید بودجه باعث شد برخی سیاست‌های انقباضی در کار آید و پارلمان این کشورها در یک همگرایی قول کاهش جدی بودجه حمایتی را در درازمدت دادند (وست، ۲۰۱۷: ۲۵۸). نیز با توجه به بالا رفتن میانگین سن، پرداخت بازنشستگی با الگوهای قدیم مقدور نبود و ناگزیر بود با افزایش پرداخت‌های زمان کار مستخدم و مدت آن و نیز کاهش دریافتی زمان بازنشستگی همراه شود. دست و دلبازی بودجه رفاهی در سوئد ۱۷ درصد و نروژ ده درصد کاهش یافت و به معدل این بودجه در اتحادیه اروپا نزدیک شد (منبع پیشین، ۲۵۹).

این سخن بسیاری از منتقدان دولت رفاه که برخلاف تبلیغاتی که اغلب موضع آنان را به ارزش‌ها یا ضدا ارزش‌های خاصی نسبت می‌دهند، مدعی یک مشکل روشی هستند و آن اینکه چنین سازوکاری دیر یا زود به بحران کسری بودجه برمی‌خورد در مورد اسکاندیناوی هم سرانجام بروز کرد. «سوسیال دمکراسی در اسکاندیناوی از ابتدای دهه ۱۹۹۰ رو به افول گذاشت» (باردهان، ۱۹۹۲: ۱۰۴). در این مورد صراحتاً از چرخش به راست سخن گفته شد: «از بعضی جهات اسکاندیناوی در حال چرخش به راست است. از اول دهه ۱۹۹۰، هنگامی که بحران مالی بودجه آنان را در تنگنا قرار داد، سوئد شماری از صنایع



مادر را از شمول قواعد دولتی بیرون برد، مالیات‌ها را کم کرد، بخشی از نظام بازنشستگی خصوصی شد، بخشی از صنایع دولتی واگذار شد و بودجه مخارج عمومی کاهش یافت. دانمارک نیز بر اصلاح نظام رفاهی‌اش متمرکز شد و سقف بسیاری از پرداختی‌های رفاهی را پایین آورد» (پالومبو، ۲۰۱۸).

ریمون بوژن در این باره می‌گوید:

حتی در سوئد که دولت خدایگان بیش از هر جای دیگری بازار داغ داشته است، گویا مردم کم‌کم نگران این هستند مبدا عدالت اجتماعی با حمایت اجتماعی درهم شود و دومی یعنی حمایت بی‌معیار از هرکسی که کمک می‌خواهد، به شکلی که مسئولیت فرد یا حتی عقل و تلاش معاش او را زیر سوال ببرد؛ مثل وقتی که درآمدی که قرار است کسی از شغلی داشته باشد فرق چندانی با کمک هزینه بیکاری که از دخل دولت و بودجه عمومی پرداخت می‌شود نداشته باشد (بوژن، ۱۳۹۴: ۶۳).

در دو دهه آغازین قرن بیست و یکم، عواملی که به موفقیت الگوی شمالی کمک کرد در معرض تغییر قرار گرفت. جمعیت تقریباً یک‌دست کشورها هدف مهاجرت از کشورهای اروپای شرقی (برای کار) و از کشورهای بحران‌زده خاورمیانه (برای پناهندگی) قرار گرفت که تقریباً برای اولین بار جمعی را به جمعیت این کشورها افزود که مصرف‌کننده بودند و مالیاتی به خزانه نمی‌ریختند (بروچمن، ۲۰۱۱). اقتضای اقتصاد جهانی شده نیز باعث گسترش تولید و تجارت جهانی در این کشورها شد که اجازه نمی‌داد همچون سابق قوانین خاص خود از جمله مالیات سنگین داشته باشند. عرضه چهره‌ای نامناسب از اسکاندیناوی برای تجارت جهانی باعث شد تا نخست وزیر دانمارک ضمن خطابه‌ای در مدرسه علوم سیاسی هاروارد اعلام کند: «می‌دانم برخی در امریکا الگوی شمالی را با شکلی از سوسیالیسم پیوند می‌زنند. من مایلم از همین جا اعلام کنم دانمارک یک اقتصاد بازار است» (راسمیوسن، ۲۰۱۵).

به‌رغم دشواری‌های جدی برای این الگو، لااقل در درازمدت، کماکان برخی با

اتکا به حسن شهرتی که میراث قرن قبل است، الگوی اسکاندیناوی یا دولت رفاه سوسیال دمکرات را برون‌شویی برای مشکلات جهان می‌دانند. از جمله *ساندرز* کاندیدای اولیه رقابت‌های درون‌حزبی پیشین ریاست جمهوری امریکا گویا تعداد بسیاری را متقاعد کرده بود که این نظام سیاسی اجتماعی که در کشورهای اسکاندیناوی خوب کار کرده برای امریکا هم خوب است، در حالی که کشورهای مزبور، مشخصاً سوئد، در ردهٔ ده کشور نخستینی هستند که سرمایه‌گذاری در آنها آسان و بیشترین حد جهانی شدن در آنها محقق شده است، جهانی شدن اقتصاد کمترین مشکل را دارد و حداقل دستمزدی که حکومت الزام کند وجود ندارد (اف. ئی. ئی، ۲۰۱۶). درحالی که پیشتر ذکر شد، در قرن بیست و یکم اوضاع این کشورها همچون قرن بیستم نیست. به نظر می‌رسد چنین استناداتی بیشتر به کار مواجهه‌های تبلیغاتی خصوصاً در انتخابات می‌خورد تا مبنایی مستحکم برای پی‌ریزی برنامه اقتصادی و اجتماعی کشورها.

الگوی تاجریم - ریگانیسم

چنانکه مشهور است دو دولت همزمان در انگلستان و امریکای دهه هشتاد میلادی در مقابل ایده دولت خدایگان ایستادند و کوشیدند بدهت روایی و خوبی آنها را مورد انکار قرار دهند. در ادبیات معارضه‌های سیاسی و تبلیغات ایدئولوژیک، این دولت‌ها اغلب همانطور مورد نقد قرار گرفتند که مارکس در *مانیفست*، کلیت دولت را همچون همکار پشت پرده طبقه برتر مورد نقد قرار داد. در مواردی هم که نقد نه متوجه نیت و شخصیت‌های این جریان (برون‌استین، ۱۹۸۲)، بلکه متوجه نتایج عملی آن بود، به نظر می‌رسد آموزه‌های پذیرفته‌بویژه ضرورت اخلاقی حمایت از فرودستان در شکل مرسوم آن بیشتر معیار سنجش بوده است تا برآوری چندجانبه از مصالح اجتماع در تمامیت آن.

برخی صاحب‌نظران تاریخ برنامه‌ریزی اقتصادی دوره ریگان و برنامه "وجه تولیدی اقتصاد"^۱ او را با عصر *فرانکلین روزولت* و برنامه نیودیل او مقایسه کرده و این دو را از یک میزان اهمیت برخوردار دانسته‌اند (ویلنتر، ۲۰۰۸: ۱۳۷). محور اصلی برنامه مزبور این بود که رشد اقتصادی با کاهش مالیات و کاهش قواعد بیشتر میسر است. این ایده در تقابل با برنامه "وجه مصرفی اقتصاد"^۲ قرار دارد که در فرایند رشد اقتصادی بر نقش مثبت مصرف زیاد برای برای رونق تولید است. یکی از نتایج این نظریه دوم این است که دخالت دولت از طریق سیاست‌های حمایتی و بودجه‌های عمومی می‌تواند از طریق مصرف بیشتر به تولید بیشتر منجر شود. نکته مهمی که شایان توجه است اینکه اگرچه برخی نظریه پردازان لیبرالیسم اقتصادی، از کلاسیک‌ها تا امروزیان، اخذ مالیات بویژه مالیاتی که نه برای مخارج امنیت و توسعه کشور بلکه برای کمک به افراد مستمند باشد را عملی غیراخلاقی دانسته‌اند، اما حمایت نظریه وجه تولیدی از کاهش مالیات بر این نظر مبتنی نیست بلکه لاقلاً بنا به ادعا به منظور رونق اقتصاد و فایده‌مندی آن از جمله برای کارگران از طریق ایجاد شغل، مورد تاکید قرار می‌گیرد (وانیسکی، ۱۳۹۸: ۲۳۹). کاستن از ابعاد دولت فدرال و در نتیجه کم شدن برنامه‌ها و مخارج رفاهی آن و کاستن از میزان مالیات‌ها از نگاه طراحان این برنامه به کاهش تورم و افزایش قدرت خرید مردم از جمله فقیرترین‌ها منجر می‌شد. نیویورک تایمز که قاعدتاً باید منتقد این مواضع باشد انکاری ندارد که بگوید ریگان در «بازسازی ایمانی دوباره به کارآمدی نظام بازار موفق بود» (نیویورک تایمز، ۲۰۰۴).

نگرش حزب محافظه کار انگلستان در ریشه‌یابی بحران اقتصادی کشور این بود که «مخارج عمومی کانون مشکلات حال حاضر کشور است» (فلود،

۱. Supply-side Economics

۲. Demand-side Economics

۲۰۰۵: ۲۲۵) و این مبنایی بود که دولت تاجر تحولات خود را بر پایه آن مستقر کرد. این در حالی بود که حزب مذکور، به‌رغم نتایج نامطلوب نظریات نتولیرالی (در معنای پسا رکود میان دو جنگ، یعنی همان نگرش کینزی) در سوابق پسا جنگ خود بر تعهد نسبت به رفاه و تأمین اجتماعی و تلاش برای کاهش فقر مطلق تاکید کرده بود؛ باری، وخامت بیشتر اوضاع چنان کرد که راه چاره را در این دیدند که مهار این سرعت در سرایش را بکشند (پیرسون، ۱۹۹۶: ۲۰۳).

این تصور عمومی که تمامی مدیران و برنامه‌ریزان لیبرال دمکراسی و منتقدان دولت رفاه را به عنوان دشمنان لایه‌های ناب‌خوردارتر جامعه یا بی‌اعتنا به آنان تصویر می‌کند، قاعدتا نباید در بررسی علمی این موارد مداخله کند. این نکته جالب توجه است که به شهادت آمار و ارقام، در دوره کسانی مثل ریگان و تاجر، بودجه‌های رفاهی کاهش نیافت (کراگ‌من، ۲۰۱۲). معنای آن می‌تواند این باشد که هیچ کس قدرت این را ندارد که چنین بودجه‌هایی را کاهش دهد؛ اما یک معنای دیگر آن هم این است که قصد آنان برانداختن دولت رفاه نبود، جلب توجه به محدودیت توان دولت و هشدار نسبت به این بود که اگر حمایت‌های رفاهی دولت خوب است معنای آن این نیست که هرچه بیشتر بهتر. چون هم مشکلات مالی و اقتصادی از قبیل تورم و بیکاری به بار می‌آورد هم مشکلات فرهنگی و اخلاقی. تاکید بر این بود که نگاه به حمایت‌های دولتی به منزله یک حاشیه و نه یک متن است که برای اقتصاد و اخلاق مفید خواهد بود. از نگاه آنها سخاوتمندی بیمه‌های بیکاری و بیماری این استعداد را داشت که "طبقه کارگر" را از انگیزه کار و تلاش تهی کند و "طبقه متوسط" را به چیزی که کیث جوزف آن را "دولت بابانوئل" نامید عادت دهد و این هر دو عوارض نامطلوب فرهنگی و اقتصادی داشته و باعث نگرانی است. سخت‌کوشی، پس‌انداز، اعتماد به نفس و البته نیکوکاری و احسان از جمله ارزش‌هایی بود که این جریان فکری-سیاسی معتقد بود تحقق آن با اشکال فزاینده دولت رفاه



تضعیف می‌شود (بریث‌ویت، ۲۰۱۳).

هنگامی که به عوارض منفی دولت رفاه حداکثری برای اخلاق و فرهنگ و حتی احساس رفاه و خوشبختی استناد می‌شود اغلب واکنش‌ها انکارآمیز است، در حالی که آن چیزی که می‌تواند وضعیت افراد جامعه، اعم از لایه‌های پایین و میانی و حتی بالا را از احساس ناکامی دائم نجات دهد، توجه به این است که جلب توجه مردم به داشته‌های نسبی به جای نداشته‌های نسبی و احساس رضایت از آن، عامل مهمی در احساس رضایت از زندگی است. انگشت نهادن بر کمبودها و دولت را مسئول آن معرفی کردن و حتی افزودن دائم حمایت‌ها بعید است به رضایت خاطر منتهی شود. گفته شده است «به نظر می‌رسد علم اقتصاد معاصر (و بعضی سیاست‌های اقتصادی متکی به آن) باید پاره‌ای اندیشه‌های نو را رها کند و به بسیاری از اندیشه‌های کهن بازگردد. علم اقتصاد باید با ناخشنودی همیشگی، زاییده کمبودهای ساختگی اجتماعی - اقتصادی را کنار بگذارد و نقش قناعت، فراغت و شکرگزاری را بابت آنچه داریم از نو کشف کند» (زدلاچک، ۱۳۹۷: ۴۹۶).

نتیجه‌گیری

وضعیت غرب صنعتی در آغاز قرن بیستم و بویژه میان دو جنگ که مصادف با رکود بزرگ بود، کسانی از دو جبهه لیبرالیسم و سوسیالیسم، هر دو موصوف به وصف دمکرات را واداشت تا راه‌حلی به نام دولت رفاه را پیش بدهند و آن را تا مرحله تحقق پیگیری کنند. پس از آنکه برخی مشکلات اقتصادی و فرهنگی این روش خود را آشکار نمود، کسانی در مقام هشدار و تغییر برآمدند. پس از آن خط آتشی که در پناه اجماع پسا جنگ کم‌رنگ شده بود مجدداً شعله کشید و سنگربندی‌ها دوباره تقویت شد. مخالفان دولت رفاه اغلب متهم می‌شدند که به انگیزه منافع شخصی و حمایت از برخورداران، با عدالت و اعتدال دولت رفاه سر ستیز دارند. اینان هم متقابلاً حریف را به عوام‌فریبی و تلاش برای کسب

رای از طریق اغفال لایه‌های نابرخوردارتر اجتماعی با وعده گسترش و تعمیق برنامه‌های حمایتی که خودشان می‌دانند مقدور نیست متهم کردند. این نزاعی بود که در دو دهه انتهایی قرن بیستم به اوج خود رسید و در دو دهه ابتدایی قرن بیست و یکم هم کماکان آثاری از این معارضه به گوش می‌رسد. با وجود این به نظر می‌رسد اوضاع در واقعیت امر و پشت پرده تبلیغات حزبی، به سمت دیگری می‌رود. به نظر می‌رسد هرچه بیشتر در دو طرف به سمت یک سطح کانونی (اگر نه یک کانون) همگرایی می‌کنند.

به تدریج دوگانه سوسیال دمکراسی/لیبرال دمکراسی به سمت نوعی سطح کانونی همگرایی کردند. به گونه‌ای که اینک به نظر می‌رسد ناهمسازی آن مواضع متعارضی که زمانی بر احزاب سوسیالیست/گلیست در فرانسه، کارگر/محافظه کار در انگلستان، دمکرات/جمهوری خواه در امریکا حاکم بود کاهش یافته و به اشکال همسازتر و آشتی پذیرتری تبدیل شده است. این باعث شده است تصویری رایج شود مبنی بر اینکه احزاب مزبور در زمان انتخابات سخن‌های متفاوت می‌گویند تا بعداً که سر کار می‌آیند کارهای مشابه انجام دهند. در عین حال، به نظر می‌رسد علت آن همگرایی این است که آرمان‌ها و ارزش‌های نظری و شعارهای ایدئولوژیک در تجربه کار اجرایی پختگی بیشتر یافته و محک تجربه و نگاه علمی بخش‌هایی از ایده‌ها و آرمان‌های دو طرف را ناشدنی انگاشته و همین باعث نزدیکی و هم‌جهتی بیشتر در اداره امور کشورها شده است. دوگانه‌های مزبور ضمن اعتقاد مشترک به ارزش‌هایی همچون صلح و حقوق بشر و به‌رغم برخی اختلافات ظاهری و حاشیه‌ای، هر دو می‌کوشند تعادلی میان دو عنصر رفاه اجتماعی و منابع مالیاتی ایجاد کنند.

در این میان، ارزش‌های اصلی مورد تمسک هیچ‌یک از دو گروه از اعتبار خالی نشده و هیچ‌کدام از پشتیبانی این ارزش‌ها دست برنداشته است. آنچه اتفاق افتاده این است که ارزش‌های هردو دسته با اقتضائات واقعیت که در برآورد بیطرفانه‌تر علمی و در خوردن به محک تجربی عملی مکرر، ناچار از تعدیل و



همسازی شده است. به نظر می‌رسد زمان آن سپری شده است که فیلسوفان و رهبران و نظریه پردازان حزبی بر تعریف عدالت و آزادی و اثبات برتری یکی بر دیگری، یا یک معنای آنها بر معنای دیگر، یکبار برای همیشه، اصرار بورزند. در قالب یک نگاه عملگرا، اینکه دولت تا چه اندازه بایستی به برنامه‌ریزی اجتماعی و نظام حمایتی رو کند، موضوع تصمیم‌گیری‌های کارشناسانه‌ای است که به لحاظ زمانی و مکانی محدودیت دارد و با تغییر شرایط می‌تواند قبض و بسط کند.

به نظر می‌رسد در قرن بیست و یکم سوالی با این عنوان که لیبرال دمکراسی یا سوسیال دمکراسی، دولت رفاه یا دولت ژاندارم، هرچه بیشتر جای خود را به این می‌دهد که مصوبه اکثریتی موقت و محدود به حدود کشوری و ایالتی بگوید در این جامعه با این مختصات و این شرایط در موقعیت فعلی این نسبت از مالیات/حمایت، این نسبت از قاعده‌مندی/بی‌قید و بندی تولید و تجارت، و ... کارسازتر است. یکی از علل کاهش تشخیص و کارکرد احزاب سیاسی هم همین است. به نظر میرسد بازیابی موقعیت احزاب رقیب محتاج وداع با تبلیغ ارزش‌های متعارض و ارائه راهکار برای این باشد که ارزش‌های مشترک را به چه شکلی و با چه روشی می‌توان در این دنیای پیچیده اجرا کرد. کاری که البته آسان نیست.

منابع

الف) فارسی

بودن، ریمون، (۱۳۹۴)، *چرا روشنفکران لیبرالیسم را دوست ندارند؟*، ترجمه مرتضی مردیها، تهران: نشر مینوی خرد.

رالز، جان، (۱۳۹۰)، *نظریه عدالت*، ترجمه مرتضی بحرانی، تهران: نشر پژوهشکده مطالعات فرهنگی.

زدلاجک، توماس، (۱۳۹۷)، *اقتصاد خیر و شر از گیل گمش تا وال استریت*، ترجمه احد علیقلیان، تهران: نشر فرهنگ نشر نو.

فون هایک، فردریش، (۱۳۸۲)، *در سنگر آزادی*، ترجمه عزت فولادوند، تهران: نشر لوح فکر.

فون هایک، فردریش، (۱۳۹۰)، *راه بردگی*، ترجمه فریدون تفضلی، تهران: نشر نگاه معاصر.

کوپر، سایمون، (۱۳۹۷)، «مکرون چطور دل ملتی را ربود؟»، مجله اندیشه پویا، شماره ۴۹.

مارتن دوگار، روژه، (۱۳۶۸)، *خانواده تیبو*، ترجمه ابوالحسن نجفی، تهران: نشر نیلوفر.

نوح هرازی، یووال، (۱۳۹۷)، *۲۱ درس برای قرن ۲۱*، ترجمه سودابه قیسری، تهران: نشر پارسه.

نوزیک، رابرت، (۱۳۹۵)، *بی دولتی، دولت، آرمان شهر*، ترجمه محسن رنجبر، تهران: نشر مرکز.

ب) انگلیسی

Bardhan, Pranab; Roemer, John, (1992), "Market Socialism, A Case for Rejuvenation" *Journal of Economic Perspective*, Vol. 6, N. 3.

Berlin, Isaiah, (2014), *Political Ideas in the Romantic Age*, Princeton and Axford, Princeton University Press.

Bok, Derek, (2010), *The Politics of Happiness*, Princeton and



- Oxford, Princeton University Press.
- Braithwaite, Florence, (2013), "Margaret Thatcher, Individualism and Welfare State", *History and Policy*, <http://www.historyandpolicy.org/opinion-articles/articles/margaret-thatcher-individualism-and-the-welfare-state>.
- Brochman, G. and Hagelund, A, (2011), "Migrants in the Scandinavian Welfare State: Emergence of a Social Policy Problem", *Nordic Journal of Migration Researches*, Vol. 1, N. 1, pp. 13-24, (Quoted from Pederson 2017).
- Brownstein, Richard (1982), "The Culture of Reaganism", *New Republic*, 25 October.
- Dewey, John, (1999), *Liberalism and Social Action*, Prometheus Books. In: [https://www.google.com/search?q=Liberalism+and+Social+Action+\(1935\)+pdf&oq=Liberalism+and+Social+Action+\(1935\)+pdf&aqs](https://www.google.com/search?q=Liberalism+and+Social+Action+(1935)+pdf&oq=Liberalism+and+Social+Action+(1935)+pdf&aqs), p. 626
- Editorial of the Economist, (2013), "The Next Supermodel", *Economist*, 2 february 2013.
- Editorial of the NewYork Times (2004), Ronald Reagan, *The NewYork Times*, 7 June. <https://www.nytimes.com/2004/06/07/opinion/ronald-reagan.html>.
- FEE, Foundation for Economic Education, (2016), "The Myth of Scandinavian Socialism", <https://www.google/amp>.
- Floud, Roderick (Ed.), (2004), *The Cambridge Economic History of Modern Britain*, Vol III, Cambridge, Cambridge University Press.
- Frankfurt Declaration (1951), <http://www.SocialisInternational.org/viewArticle.cfm?ArticleID=39>.
- Krugman, Paul, (2012), "Reagan and Keynesianism", *The NewYork Times*, 7June. <https://www.nytimes.com/2012/06/08/opinion/krugman-reagan-was-a-keynesian.html>.
- Moore, Henrietta, (2014), "Why Scandinavia is not Model for Global Prosperity we should all Pursue", *The Guardian*, 1 Decembre 2014.
- Palumbo, Matt (2018), "Does Socialism Work in Scandinavia"? <https://bongino.com>.
- Pierson, Chris (1996), "Social Policy under Thatcher and Major", in: Ludlam S. (ed.) *Contemporary British Conservatism*, London, Palgrave.
- Piketty, Thomas, (2013), *Le Capital au xxie Siècle*, Paris, Seuil.
- From Pearlstein, Steven (2014) "Capital in the Twenty-first Century by Piketty". From *Washington Post*, 28/3/ 2014.
- Rasmussen, Lars Lokke, (2015), <https://www.vox.com/2015/10/31/9650030/denmark-prime-minister-bernie-sander>.

- Sandel, Michael, (1982), *Liberalism and the Limits of Justice*, Cambridge University Press.
- Touraine, Alain, (1992), *La Critique de la Modernité*, Paris, Fayard.
- Vincent, Andrew, (2010), *Modern Political Ideologies* (Third ed.), John Wiley & Sons.
- Waniski, Jude, (1998), *The Way the World Works*, Gateway Edition,
- West Pederson, Axel and Kuhnel, Stein, (2017), "The Nordic Welfare State Model", in Kenutsen Oddbiorn (ed.), *The Nordic Models in Political Science*, Bergen, Fagbokforlaget.
- Wilentz, Sean, (2008), *The Age of Reagan: A History: 1974-2008*, NewYork, Harper.